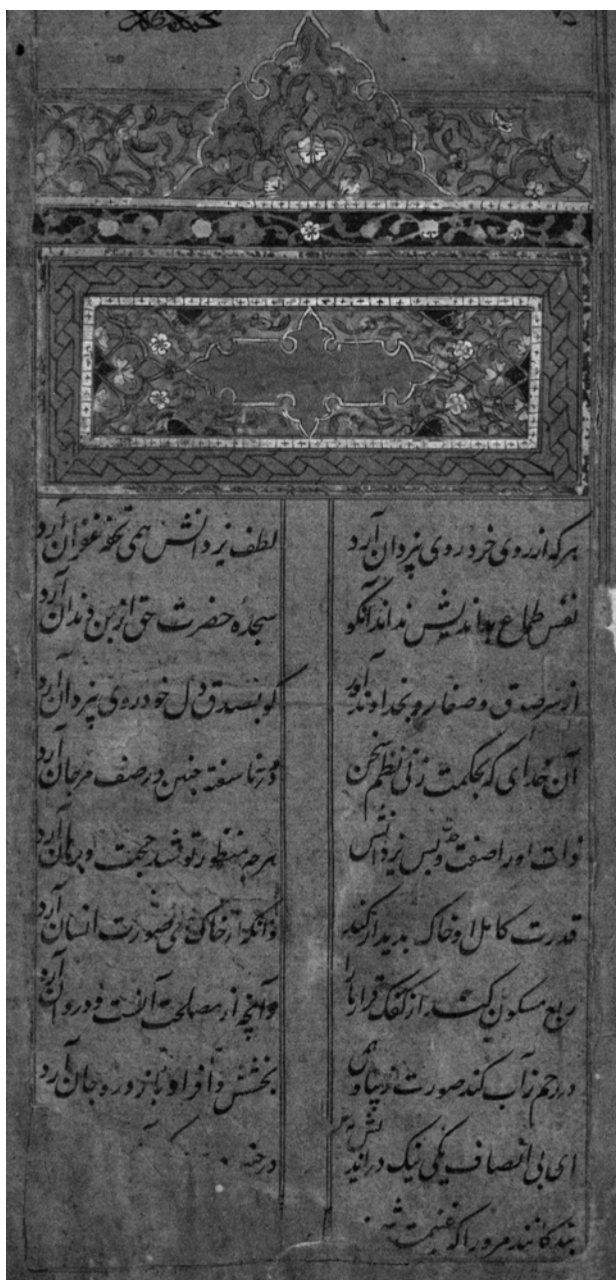
دیوان نظامی



دیوان نظامی

~~[illegible]~~

۱۸۷۵



هر که از روی خرد روی بیزدان آرد — لطف یزدانش همی تحفه عنوان آرد

نفس طماع به اندیشه نداند آنگو — سجده حضرت حق از بن دندان آرد

از سر صدق و صفا رو بخداوند آورد — گو بصدق دل خود روی بیزدان آرد

آن خدایی که بحکمت ز نی نظم سخن — دُر ناسفته چنین در صف مرجان آرد

ذات او را صفت حق و بس یزدانش — هر چه منظور تو شد حجت و برهان آرد

قدرت کامل او خاک پدیدار کند — وانکه از خاک پی صورت انسان آرد

ربع مسکون کند از کفک تر آبها را — وآنچه از مصلحت آن است فرود آن آرد

در رحم ز آب کند صورت زیبا و همی — بخشش و افزاو باز در و جان آرد

ای بی انصاف یکی نیک در اندیشه بین — درخنه

بندگانند مرو را که غنیمت شه

انجا که نوای شکر تو نیست — در زخمهٔ چنگ و زیر طنبور
آن لعل ز تست در بدخشان — فیروزه تست در نشابور
ای شیر ز مور کرده درهم — وی پیل ز پشه کرده مقهور
ای شاه پسند سلیمان — کرده بجلال دیو مزدور
آراسته بهر اهل ایمان — از کوثر و در بهشت معمور
ای کرده زبون مار مردم — ای کرده اسیر باز عصفور
خورشید ز تو بفرق افسر — بهرام ز تو بدست ساطور
یارب ز کرم دل نظامی — داری بثنای پاک مستور
در هر نفسی زبان او را — پاکیزه کنی بحمد مذکور

این قصیده در نعت نبی و معراج رسول صلی الله علیه و سلم

آن نه شب بود آنکه ابو چو افاق در زیور شده — روز دولت بوده است در زیر شب پیکر شده
دور طفلی زاده بود از بهر میزان جهان — گنبدی نیلوفری در نیلگون مجمر شده
کربه منی هفت مهره کانجم و سیاره داشت — مهره بر صندل دو ششش در پای ازان عنبر شده
آهوان بودند گویی بر فلک بازی کنان — ناف خاک از نافه شان بر باد و آذر شده
از مشعبد کاری آن حقهٔ بازیچه شکل — زان این مهره جز ششش مهره بازیگر

در جهان شب کآفتابش داده نگرد دیده / والی نه حجره شاهنشه منظر شده

چشم اسلام و چراغ شرع یعنی مصطفی / از سر چشم چراغ آن بر سران سرور شده

او بصدر امهانی امهات آورده ی / امهانی ز امهات صدر او برتر شده

جبرئیل از حضرت قدس آمده فراش وار / با براقی کز فروغش خاک کشور شده

خطی از زره داری و را مسلسله کرده کام / کام آن زین نیز با تسر او مظهر شده

رام شخصی چون زمانه گرکن بهپودنش / عود بوی چون صبا بر عادیان صرصر شده

صاعقش تا کعبه بالا کآمده جای زبر / صاعقش تا کعبه اینجا کو بهالا رشده

جزع چشم الماس بی پولاد سمش چون حدید دم / زین افسار لولو پاره دم گوهر شده

جوهری ده صورت آمده زنگ بو قلمون او / نام دراع احمدی صراف آن گوهر شده

گرچه در خون ریختن انبازی داور نبود / در شبیخون ریختن هم بازوی حیدر شده

تا کلید فقر او کامد عیان چون ذوالفقار / نه در در بسته وا او چون در خیبر شده

و ز ترنجهای لعلش شد ترنج مصریان / نیش عقرب از نیمش برگ سیسنبر شده

بر چنین مرکب چگویم کآفرین باد ابرو / آفرین جاه او ز جاه پیمبر شده

خواجه سلطان وار شد طرقوا گویان ذو جلال / با چنین آوازه او بر گنبد اخضر شده

در نطاق طاق او صف صف کشیده انبیا / انبیا لشکر برد لشکرکش لشکر شده

لولو از بحر و زکان گوهر و از بر الماس — عسل از نحل چنانکه از نی شکر گیرند

روز رمگست صفوت را اعلام عمان — یکبار گرمی و دو دو پیه شستر گیرند

گاه از خاک سمن لاله و عنبر ما — گاه از شاخ شجر میوه خوشتر گیرند

یکی را از عطا تو بسر بر بسر است — باز یک وقت دگر را همه دختر گیرند

خلقی هر یک در بخشش هستی تو اند — بندگان کین همه از رزق تو در بر گیرند

یک گروه از تو برد رزق جو نا کرده شمار — یک گروه از تو همه رزق مقدر گیرند

جای آنست که عالم همه ویران گردد — بندگان تو اگر رزق برابر گیرند

ای برادر در راه گیر و زان روز بترس — که در و پرده هر نیک و بد بر گیرند

دیده در بخشش او دار که مغرور ز را — کام و ناکام هم اکنون بر محشر گیرند

ای بسا دست که چون کاه نماند بر سر — زانکه اینجا همه زلف معنبر گیرند

راه مرعلم تو گفت عشوش بگذار — مردان راه دران ره همه خیر گیرند

نیک هشیار دنی گوش نخود از آنکه — هرچه بکارند بدین کشت همان بر

ای بسا دست که چون زلف بتان خم دارد — زانکه اینجا همه کس کوزه ساغر گیرند

یا رب این پند نظامی تو بدلها برسان — تا از و سالک نظمش در و گوهر گیرند

ای بر در زمانه معمور جان در طلبت ز موس مغدور
جانها بفراق تست غمگین دلها ببقای تست مسرور
سینه ز عطات بوده شادان دیده ز لقاب بوده پر نور
طبعی که بکوی تست محرور پایی که براه تست مهجور
از قهر تو داده نیش کژدم وز لطف تو داده شهد زنبور
از تیغ تو داده رنگ لاله وز بوی تو برده بوی کافور
از هیبت تو خمیده درزر از پشت درست تاک انگور
سرها ببقای تست ساکن تنها برضای تست رنجور
آنکس که می غمت نخوردست ماندست حزین و خوار مخمور
ای ذات قدیم تو بهستی پیوسته ز آفت و فنا دور
از عون تو بر سپهر و انجم وز پرتو تست [illegible] بر جهان جور
او را به بهشت خود رسانی کز بر تو نور تست مشکور
از ظل تو یک گروه با ظل وز عز تو شد سپاه منصور
هر شب ز تو ماه را بود حسن هر شب ز تو نور زهره مستور
ای صرصر قهر تو ربوده تاج کسری و تاج فغفور

در میان آشوب دارد زان همی نالد جرس — حلقه باری از چه نالد کو تهی دارد میان
گر جرس معذور شد کز درد دل دارد نفیر — حلقه زو معذور شد کز بیدلی دارد فغان
چار حرف آمد جهان از بهر جا زانگشت تو — تا چهار انگشت بینی از زمین تا آسمان
تا جهان حرفی نگشت این حرف را بر کس علم — تا فلک قلمت نخواند ای قلب درکش عنان
روز زار دل شود تا از تو برد از بند جهل — کین گران صیدت نگیرد مر ترا صید گران
دولت از دین جوی در دنیا درین بستان که نیست — بوی یوسف با بنفشه بر زن برارغوان
گر ز شهوت گم کنی در دین قوای این نخود — هر چه خاکستر بود کم بیشتر باشد دخان
شحنه ما دانش است از حرص در همسایگی — رستم ما ندست اندر دیو در مازندران
راه حشمت شو مگر بر چشمه غیب اوفتی — غیب دان گردی ز حکمت گر نگردی غیب دان
هم زمین را با خلایق شد موافق امتزاج — هم فلک را با کواکب شد مناسب اقتران
هر چه در قرآن ظهر آن از سخن کستان در آستین — هر چه با ایمان بباطش در نوردد بوستان
چون درین موکب عمارت دار قال الله شدی — موکبت در سایه قال الرسول الله دان
شرع چون خدمتگری پیش تو می بندد کمر — رایگانی بنده را بنده سوی ای رایگان
موج گاه محنت است هان گر بصری دار مخنب — خفتن اندر موج گردابی که گرداندمان
چون درین کشتی نشستی روز و شب بر نای خشتی — گر ز سر ابا ایستادن بر سر آمد بادبان

آدمی زادی ولی دیو و ملک مجروح تست
صورت فردا شوی امروز کردار ایشان

فرقها باشد میان آدمی و آدمی
گر یکی تیغ آهنی سازند دیگر آهن سنان

نطع خاک این طشت شمع خیره رای آتش بخش است
پای کوب نطع تا کی چون قضیب خیزران

گر بازرق سر در آری سر برآری چون فلک
گر بسرخ و زرد کوشی خاک پوشی چون خزان

مشک با مجموع باشد در پلاس آهوست
چون پراکنده شود پوشد حریر پرنیان

در مرقعهای خاک آلوده یابی روشنی
پیرزن زین روی کرد آتش بخاکستر نهان

خانقه داری فلک را گرچه کسوه از زرست
تره و قرص جوین خالی نمیگردد ز خوان

دیو پر باد اگیرد و با جبلت این موعظت
بر تنک وزنه نگردد لایقت این داستان

زر ز بهر بذل کردن بی زر زردی بود
گر تو خورشیدی بزردی خواه زر خواه زعفران

از تحمل هیچ ناید زرفشان کن زر فلا
تا همه ساله چو زر پاشی و هم پاشی خوان

خاک راه شرع را گر سرمه همت کنی
پیش از آن کن کت بکوبد استخوانت سم مردمان

تا جهست کس تو نباشی بر سر این توهی
داغ سلطان کشتی بین الطوق خلیفه کش جهان

گرد درون براغ و باغ هر دو عالم لاجرم
چاشنی در گردن آید هم بهی در گردن آن

این دو منشور سیه کاقبال بر منشور خشم
رایت عباسی است و آن چه سلجوقست آن

از سیاهی تا سفیدی این سیاهی زرست حکم
این سیه زیر زنگی خوب بخندد شادمان

محم

گرچه نیک اختر بود هر که اختر بگذرد | بر همه اختر گو گذشته جمله نیک اختر شده

آشکار او شتابان رفته در باغ بهشت | نور روی اوست تابان همچو مه پیکر شده

قبله گردیده از آن گشته مطلع جای او | سجده روحانیان ز آیت او مظهر شده

خاکپایش در طهارت داده طوبی را مثال | رای دستش در لطافت شربت کوثر شده

در رکاب او ترا از هر دو عالم فربهی | جبرئیل با رکش را بارکی لاغر شده

مانده میکائیل نیز از راه باد افگنان | بلکه عزرائیل نیز از عاجزی همبر شده

هر یک اندی باز مانده چون برادر خوانده | آن یتیمی هاشمی چون طفل بی مادر شده

رفته بر گلزار ازرق تا به پیش سدره گاه | پای بر سدره نهاده وز سدره بالاتر شده

دست بر دست آمده چون گل نخلستان عرش | عرشیان از خلق او شیرین تر از شکر شده

عرش منبر بود بود آن خواجه دین خطبه خوان | عرش اگر دشوارت آمد خواجه بر منبر شده

دیده حق را در حقیقت اندر آن نظاره گاه | برده او را دیده او دیدار بی پیکر شده

قطره قطره فیض عرشی ریخته سقای فیض | در مذاق خلق او شیرین تر از شکر شده

رفته چندین ساله از گرمی بستر عجب | وآمده زان پیشگرکان گرمی بستر شده

آمده از گنج رحمت سوی مشتی خاکیان | دور دوران کرده خاص عالمی از بر شده

از برای کشتی امت شده سکان مثال | بادبانی کرده اول عاقبت لنگر شده

تیغ شرع آورده از بس گردن منکر زده
داوریهای جهان را زین قبل داور شده

وز دگر پیغمبران فردا که باشند ز تحیر
بانگ نفسی نفسی آید هر که در محشر شده

در شفاعت گاه سلطان او بود تنها و بس
امتی گر امتی مر خلق را داور شده

آفرین بادا که خواجه خفته بر خاک درش
تاج بخش طغرل و طغرل کش سنجر شده

در فضای او مدینه ساکن فرمان او
تاج کسری افکن و قصر افکن قیصر شده

او ز راه فقر و خلق و علم مسکینی گزید
شرع او سر عا و غربا شاه بحر و بر شده

او بیک بردیمانی قانع از ملک جهان
صیت برد ابرد او در روم و در ششتر شنیده

خرج او یک قطره را اسکندر رئیس مست
حکم او صاحب خراج ملک اسکندر شده

تا ندیده روی او کشته غلام کوی او
بولهب کو دیده و نشنیده کور و کر شده

کوری منکر چه سود آن خواجه معروف را
کام او معروف گشته نهی او منکر شده

مجمر صاحب‌دلان معراج او آمد ز دوست
بوی توحید خطائی عود با مجمر شده

هم حبش حسید و هم در بست بند آسمان
کوچ کن زین خیلخانه سوی دار الملک جان

چون درایی ناگهان از کاروان بالا رست
مونسی کن با جرس در حلقه این کاروان

تا درین بر حلقه از دست تازی چاره نیست
چون جرس می‌نال و میرو با امان و بی امان

همی این عاشق بیدل بهر ساعت همین گوید   زهی معشوق پیمعنی زهی معشوق پیمعنی
بدان نسائم که از عشقت بجز یزدان نداند کس   از انجه حال و کار من بود از صغری و کبری
نگارا حال من بنگر که تا چون باشد از عشقت   و گر دانی که در شیبت تارا عقبه و عقبی
بحق هستی یزدان بحق احمد مرسل   بحق آدم و حوا بحق یونس و یحیی
بحق شیث ابن نوح بحق جمله پیغمبر   بحق یوشع و صالح بحق موسی و عیسی
بحق آنکه میگویند امنا وصدقنا   بحق آنکه میخوانند سبحان الذی اسری
بحق سوره الحمد و حق سوره یونس   بحق سوره کهف بحق سوره طاها
بحق عروة الوثقی بحق خیتة الیسقی   بحق تاره الاخری بحق من و السلوی
بحق آنکه از دبر در توریت و در قران   بحق آنکه احمد خواند یا جنی و یا انسی
که بر وصل تو قادر میشوم روزی پسندیشم   که حاصل وصل تو جای کنم روزی بکس انشی
مرا کشتی و خواهی کشت عاشق میسعید جون من   مگر داد ندار بی خوبی خود عاشق فتوی
ز وصلت جون نخوردم بر تو دانی از تو خشنودم   جو عذر رفتن از دیستم مگر از عذری عذاری
الا تا قلعه گونت برباشندگان نعمت   الا تا نیکلون در ریاست تخت فرقد و شعری
ترا بر تخت نیکویی نشسته خواهم ای دلبر   من اندر پیش تو تا رون تو اندر پیش من موسی
نظام خاکساری ... راه سد تا تو زنده   و گر شود از وصلت مرا و ارد ز بخت شکری

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفسی بلند صیتم چو سپهر بلند صوتم
قلم جهان نوردم علم جهان ستانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
بر چشمم گذشته ز پرند گورخانی

رصد جهان فروزم فلک محیط سوزم
جسد حیات بخشم لقبم مسیح ثانی

بولایت سخن ور که مؤید الکلامم
زنند کسی بخبر من دم صاحب القرانی

خردم زیرک فرستند بوثاق خیل تاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
خرد از من آشکارا چو طراوت از جوانی

غزلم بسی سعها در چو سماع ارغوانی
سخنم بلند تنها در چو شراب ارغوانی

حرکات اختران از امنم اصل او طفیلی
طبقات آسمان را منم آب او دانی

زنم بچهره طبلی چو زنم بود عروسی
نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی

سقط خلاصه من چه طبیعی و چه عقلی
زغل عصاره من چه نباتی و چه کانی

بقیاس شیوه من گذشته تو آمد
همه طرزهای تازه کهن است و باستانی

برم هزار دل را ابد نیه معما
بنجم هزار جان را بغلوطه نهانی

بمکانیات نغزم شرف آرد این مقله
زمطاییات چشم غلط افتد امهانی

تو یکی نان دهی و آن زکریمی جابر را / بر سر کوه نبی از پی مهمان آرد
هر چه خواهی بکن ای غافل یکی میدان / چوب دارا جلت زود به پیدان آرد
کنده‌ای پیرهن هستی جهانی که مطرا کرده / حرص تو هر چه ببرد مهر فراوان آرد
خود دگر فهم که تو سلطانی غره شوی / زانکه یک روز قضا روی به سلطان آرد
عاقبت جوی تو و کرده خود بر خود نه / هر که شد خوشه‌چین روی به دهقان آرد
خیر و کاری بکن امروز که آتش اجل / نامهٔ عمر عزیز تو به پایان آرد
یاد کن عجز خود آن روز ز نیک و بد تو / عالم سر تو در پلهٔ میزان آرد
ای بسا خاصی کان روز قضا تو آتش / همه اقبال تو بر روی تو تاوان آرد
ای بسا فتوی مفتی که به هنگام شمار / بر قوم ور قسم خویش پشیمان آرد
ای بسا زاهد کامروز عظیم النور است / ملک آن روز مر او را سوی نیران آرد
ای بسا مرد پریشان که ز بخت رضوان / جور مستقبل آن مرد پریشان آرد
پادشاها که ثنا سعد که بدین مشتی خاک / حکمهایی نقص تو از روز نو مان آرد
فضل کن یا رب تو مفضل بر طاقی / عفو کن تا که به من عفو تو غفران آرد
حال پیش تو نگویم که نیاید لفظی / بر زبانم رود و آن نقص مسلمان آرد
منم آنکس که من از کرده خود اندیشم / اشک خونم خبر از صدر طوفان آرد

دردمند گنهم گشت بعقوبت برهم   زانکه هر عفو مرا درد تو درمان آرد

ای نظامی ره توبه که هم اخر شتاب   پای در دایرهٔ رحمت رحمان آرد

این بدان وزن و توفیست حسن   هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد

در توحید گوید

ای خدای همه حاجات بتو برگیرند   هر مرادی که بود شان همه در بر گیرند

بندگان چون بکمال کرمت ذکر کنند   در زمان عذر بد و نیک خود از سر گیرند

شوقت از چهرهٔ خوانها جو اندر گیرد   شره و حرص جهان جمله ره در گیرند

نتوانند قضاهای ترا رد کردن   این جماعت که کم حال و کم اختر گیرند

بندگان را چو تو مقصودی و از بهر ترا   پای بر در ننهند و زکمی بسر گیرند

تا همی از کرمت یا رب بر رحمت خلق   تحفها سعد و خلعت بلی مر گیرند

خلق ترک گیرند درین روزی چند   تا بدان سر بعوض شربت کوثر گیرند

لاجرم روز مجازات زنی چون خمار   جام گیرند چو بر یاد پیمبر گیرند

گر همی صدق ابوبکر نداز ند مقیم   بر سمی خلق همی درهٔ عمر گیرند

گر چو عثمان بکه شرم شبه گردند   مرحبا آنکه از و پیشهٔ حیدر گیرند

ای خدای که عطایی تو قدرت تو   نقره از خاره از ریگ همی زر گیرند

چند ازین سلطانی و سلطان رای بنده شو　　بنده آن شو که او شد صاحب سلطان نشان

تا تو از ده صاحبی اینجا که باشی حکم کش　　بنده کان را میتوان اینجا که باشی حکم ران

دست لطفی را که آری بر سر یکه زیر دست　　در لحد خورشید یابی در قیامت سایبان

ظالما زاد قیامت خصم باشند مملکت　　جز عیار زاد در ساحت جاه یابی نردبان

نان کس مستان و آب کس مبر گر عاقلی　　با فرشته از شیاطین خنج اندن جر بدنشان

با چنین جد آدم از خر آب و نان دانی چه کرد　　خاک هر پای مشو از بهر مشتی آب و نان

گر جلالت دارد آبت آبجوی کس مخور　　ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

پر همت شو مخور جز کسب دست خویشتن　　تا به نخجیر تو باشد وحش صحرا میهمان

عادلی کن تا که بر فتراک عدلت بسته اند　　چون ز تو عدلی نیاید ظلم را در کش عنان

ضعف خود می بین تو دعوی توانایی مکن　　ای امیر بنده بوده وای طبیب ناتوان

چونکه آب دیده داری ای ضعیفی باک نیست　　به که مروارید را باریک باشد ریسمان

پرده بردار از زمین گر چه بازی میرود　　با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا نجز من در بهای بارگاه با جنس خرد　　تا بدین خاک پستی بر سر نوشیروان

اندرین عرقاب روزی هم بر اندازی سلاح　　گر جو ماهی درع پوشی چون کشف بر گستوان

هم بیار یهای این زراقی کافورست این　　مار بر کافور خسید اژدها بر گنج دان

چون تیر سهم کین مشعبد مهره بر مینا زند
زانکه در بازوی او هم مهره بینم هم کمان

قرة العین جو من چنکه زمانه چشم کور
کوری چشم زمانه خوش شدم زین امتحان

منکران فضل را هر کز نشد حقی مثال
کر چنان مردم سکی باشد دریغ از استخوان

کرچه اندر کنجه چون کنجور مجرم عاجزم
دیر من سحر شنیعم و ختن خوبی دهان

تا درین خاکم ز بی آبی قناعت کرده ام
غسل ز آب دیده سازم شربت آز آب دهان

سیم را قیمت نخیزد تا برون نا بر ز سنک
لعل را رونق نباشد تا برون ناید ز کان

شب کذشت از غم تو برخیز ای نظامی کو بکیر
من نصیحت کرده ام باقی تو دانی با دهان

ولـه

نکاری چون بت آزر مهی چون لعبت مانی
مرا همواره دل با او ورا دل سوی مای

بناکه دل بدو دادم که تا معشوق من روزی
نهد بر صحبت ما دل بود دیارم بهر باوی

ندانستم که بد عهدی کمی جان روی بود فتنه
بجان چون پسته برلابت و جان چون عنبر اغری

برخ چون ماه کردونی بدل چون سنک سندانی
بغمزه ناوک اندیشی بدم چون معجز عیسی

نکار خویش را گفتم که بر عنبر نه نیکویی
منم مجنون ترا زمجنون توی لیلی ترا ز لیلی

بجشمم از آب طوفانم بدل کانونم از آتش
بتن چون خاکم از خواری بکف خز باد حسرتی

چه معنی را اگر بی دلربی توی عاشق نهی بیدل
بی دل بر دهر ساعت کنی بر جان من دعوی

مهم وجو مه ندارم کلف سیاه روی | درم وجود رندارم برص سپید رانی
بلسان مصر خوانی بلسان من نظر کن | چه عجب حدیث شیرین زچنین رطب زبانی
پدر ضمیر من در که حریم عیسی آمد | کرم از طناب خیمه زده مهر جاودانی
چه تو ارغ دبوری بفصاحت اندر آرم | ببرم هزار مرغ را به تشید زند خوانی
نفسی محیط موجم که بهر دمی که آید | گذر از شدآمد خود رسنی و نردبانی
بفروشدن بخلقم لطفی بود بخاری | ببرآمدن بطبعم خلقی بود دخانی
اگر این نشاطکه را نغمات من نباشد | که زند ره معنی که خورد می مغانی
متفاخرم بدین فن بجد اگر چون نباشد | ز سخنی بدین لطیفی نکنی بدین روانی
چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زاده | ز حرام زاده دون شب و روز در زبانی
ولد از زناست حاسد من اگر که طالع من | ولد الزناکش آمد چو ستاره یمانی
سخن نظامی ارچه سخنی سبک عنان شد | چو گران رکاب غم شد چکند سبک عنانی
بس ازین مناقب خود بخجلم خجل شمانی | که ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی
سر این جریده برنه در این قصیده بگشای | که برند رقعه رقعه فضلا بار مغانی

شبهی نه در خزینه چکنم گهر فشانی
گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی

منم و من و نیکی دل ز بهی بخون دیده — همه شب نشسته باهم بد و بد و بدگمانی
دل و دین شکسته وانکه هوسم زنام جویی — سر و پا برهنه وانکه سخنم بمرزبانی
ز حضیض خاک تیره چه اگر بهوا بپرم — که ز لشکری برایم برسم بپا دبانی
بمطوقی شکر فم بمزوری بغایت — که کنم با شنک چهره بقمی و زعفرانی
ز خمم که میخورم من ز خلال خواری خود — نخورد قفای آتش ز قصب خیزرانی
غضب لعاب زیرم بلند الست عنکبوتی — بکجا بجاه دو فرسخ بکریوه و کرانی
چه سخن بود که گفتم بسخن بسر آمدم من — همه حرزه می درایم چو درای کاردانی
بسرای ضرب همت تو راضه چه لافم — چه بود بپای پیلان الجوق ترکمانی
فن شعر خود چه باشد که بدو کنم تفاخر — طبل غبار سنجم قفصیست استخوانی
لغت همی چه گویی که گران لغت بگردد — سلب دگر بپوشم بسیاقت معانی
نمط که شعر دارد دگر از آن نمط بگردد — چه توان نوشتن از وی چه رسید ترجمانی
گهی از چراغ ضعفی تبغی جنان برنجم — که بدست و پا بمیرم ز نهیب ناتوانی
بعیار این جهانی درمی نهم ولیکن — درمی چهار دانگم بعیار آنجهانی
ملکا و بادشاها روش کرامتم کن — که بدان روش نگردم زبدی و بدگمانی
مددی ده بفضلی که بفضل آن جلالت — کنم ابتدا معرفه را همه سهر میزبانی

تبو استغاثه آرم بنیازی از خلایق | تبو استطاع خواهم ز گنج شایگانی
ز طرازگاه خویشم علمی بر آستین کش | که بر آستان حکمت کنم آستین فشانی
حرم تو آمد ای دل ز حسد نگاهدارش | که فرشته با شیاطین نکند هم آشیانی
ادبم مکن که خوردم خللم مبین که ظالم | بر از نهاد نفسم دودلی و دوزبانی
بگناه عذر بگذر بنواز رحمتی کن | بجلالت که بینی بضرورت که دانی
همه ممکن وجودم رقم هلاک دارد | تو که واجب الوجودی ابد الابد بمانی
چو ز آینه سری رخ همه برآیم | چه ز روی سخت روئی چه ز رای سخت جانی
برسان بدان نشانم که نشان تو شناسم | علمم نشان که باید ز نشان بی نشانی
بنجاح خود بخود بر بجهان رنج بستن | تو توانی و نه هر کس که مرا ز من رهانی
ز قبول حضرت خود نظر بدین دل افکن | دل غم رسیده را برسان بشادمانی
اگر از نظامی آید گنهی تو عفو گردان | که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی
تو رسانده ز اول بعبادت وجودش | چو نفس بآخر آید بشهادتش رسانی

الملک فقیر محمد مظهر الکنفی ابن علاء الدین ... القضاة ... ابن محمد ... الصحه الفقیر ...

وقت آنست که این مهره ششدر گردد | کعبتین فلک از رقعه منبر گردد
این سیاهی و سپیدی که خط روز و شب است | برات من و تو خط مزور گردد

۱۴

خاک ریزه کره مسخ گردد
این کروه کرهٔ خاک مدوّر گردد

مهد بست هنوز این فلک گرد انرا
کرعنان گرد کنان گرد جهان بر گردد

کاتنکی بر سر این جسخ سبکتر گشتی
کاسیا زود ترا قد چو سبکتر گردد پسند

بته خاک جو بر خاک نهادند نهی
هر نهالی که بدین خاک تهی بر گردد

گرچه بر شیر فلک پنجه کشند گاو زمین
دارد آن پنجه که با شیر برابر گردد

سگ دلانند درین زخمه چه می ترسم ازانکه
شیر بد دل شود و کار دلاور گردد

مرغ زیرک نشود سال بدین جسخ کبود
ای بسا زرح که زندان کبوتر گردد

خضر شو تا جو ربغداد جهان کوچ کنی
قدم تو بل این دجله اخضر گردد

تو خدا را شو اگر خود همه عالم دریاست
بخدا اگر سر موئی قدمت تر گردد

در محیط فلک آن کن که چو کشتی رانی
پای بر جادهٔ تسلیم تو لنگر گردد

یکقدم راست بنه تا نتوی از دور چو جرخ
که ترازو بگوی مشک معطر گردد

بر سیاوه سر ازان فن که دروغ انگارند
هر کجا راستی از تو مشتهر گردد

بسخن گنج ارادت بکف آور که سخن
کیمیائیست که بر خاک نهی زر گردد

جود هر مرا زمانه بیکف جمانه غم
بنشاط بزم گیتی قدح نشتم دما

چه کشتم ز دور گردون چو قرابه سر بمهر است / بدل گلاب شادی همگی پیالهٔ غم

بامید گنج نقد نهادم بکام افعی / ز بی کباب کوری دهدم بچنگ ضیغم

ز تموز واقعاتم دل و سینه تفته یکسر / ز سموم حادثاتم لب و دیده خشک بی نم

ز درون هفت سقفش که سرای او هم آمد / شده چار میخ جرمم بمثال نعل ادهم

فلکے از ز بهر جورم سر آستین بیرزد / ز شفق چراست و انکه سر آستین معلم

غلطم نه گر نبودم من کشته دل شکسته / سر و دامنش چه بو شد ز قضا لباس ماتم

دل جاثلیق حکمت ز سپهر نا توانست / دم جان نوانست باید ز لب مسیح مریم

کنفم چو شاخ نو جو بدید گشت مانده / ز پل صراط حرمان نظرم سوی جهنم

ز من جرم گذشته ز من نزده درآمد / ز من جسود خود را بمرد بو ربلحم

خبر از عدن گرفته همه کار ملک سنجم / وطن گزیده گردان بمقام کاه رستم

ز حوادث زمانه شده تیره جام خسرو / شده بوی ملکت کف تو جو بیوه حم

چمن از بهار همت بخزان دی رسیده / ز نوا بمانده بلبل ز حدیث طوطی ابکم

ز در مدیح سفتن بهزار گونه وصفت / نه بد و لیکم زیادت نه بمجنتم جوی کم

در مدح و دم به بنادم زره قسم درآیم / قسمی چنان موکد بود و خیال هادم

بنگار من که مانم بمثال نقش رویش / سر نقش جست بستن نشدش همی مسلم

بسیاه طرهٔ او که فلک لقب فزودش　　بکلاه زیب قندر بهوا رحسن پرخم
بشکست چین زلفش که زبار هجر دارد　　زقد هزار عاشق چو قد سپهر پرخم
بکمان ابروی او که به تیر غمزه دوزد　　دل خستگان بغم تن بیدلان درهم
بدو چشم جادوی او که بطشت چون نهلوه　　بفسون کر جهانی همه پرده درفراهم
بلب شکر مذاقش که زراه لطف سازد　　دل خستهٔ غمارا به نبات نوش مرهم
بضمیر روشن من که زعکس پرتو او　　شب و روز بر فلک شد زجه مهر و مه معجم
بسرادقات طبعم که بگردد امن او　　شبهی لطیف نوبت حشم و خرد مخیم
بسنمات خاطر من که بگاه درفشانی　　زمیان بدیدهٔ عقل صدفی شکستهٔ فم
بهوای صیت نظمم که صدای او گرفته　　سر سقف نه سرای خم طاق هفت طارم
بصریر نوک کلکم که برد دریچهٔ او　　چه طنین پیاز عنقا چه نوای نالهٔ تم
بدوات من که نقطش بحر او ندیده یکیک　　بررای وسمه حور ادر بهشت باغ خرم
بخطم که جود دلبر خط استوا شمرده　　چه لالی است مضمر بکمینه حرف او ضم
بهمین قصیدهٔ من که درون درج حکمت　　چه لالی است مضمر چو جواهر ست مدغم
که بیارم و نیارم بپر زبان خاطر　　سخن مدیح سازی جز وصف بار محرم
کرم ضروری افتد که دم بمدح رانم　　که بدوطمع و لیکن ز نمم مدح در آن دارم

که درین زمانه ایمن بس سحر طمع بخشند … چو نسیم صبح احسان بمشام مردمی سم

بدم اندرین مقالت شب دوش تا بوقتی … که بجست یوسف خور ز مضیق چاه مظلم

بفلک زبان گشادم که چو پروری وجودم … جگر و دلم بسوزی بلعاب کام ارقم

می ناب عز و نعمت چه دهی زجام رفعت … بکسی که عقل رخصت دهدش بساغر غم

بجریده فضیلت شود ار سفیر گردون … بسر تو هر کس رقم نهد مقدم

سخنم هر آنکه جوید زرد بنظم دیگر … که بگوش آب دیده بکند حدیث زمزم

بس ازین بشعر تنها نکنم تفاخرت آخر … که بجنب فضل دیگر بود این سخن مرادم

فلکش ز زیر سقف و چو نظامی گنجه گس نی … که نهد بکاخ حکمت ز چنین قصیده سلم

معشوق زهره رخ که دلم کرد مبتلا … فریاد از آن دو نرگس جادوی او مرا

بس گریه‌ها که می‌کنم از عشق او مدام … بس ناله‌ها که میرسد از من بگوش‌ها

بس غصه‌ها که میخورم از جور آسمان … بس عشوه‌ها که میدهد آن سیمتن مرا

جان و دل و دیده نثار رهش کنم … گر با جمال یوسفیش باشدم لقا

چندان در اشتیاق وصالش قدم زدم … گز اشک دیده دامن دل گشت ابتدا

گفتم زند الو با میدی که یک نفس … بر حسن او شکفته شوم چون دم صبا

مرمرا دو سبک پیش من نشست	از عشق خویش قصه فرو خواند بی‌ریا
کاهی مرا بعشرت جان صید خویش کرد	گاهی بلطف گفت مضا ماه تا مضا
او سرمه فریب کشیده بچشم خویش	من ساخته ز خاک کف پاش توتیا
در آب زد ز نرگس خونخواره را ضعف	بس سر که گشته‌ها که بمن گفت از صفا
من نیز بر نموده عشاق روزگار	خود را بدو سپردم بی رنج و بی عنا
پیکان دوار دور نشستم به پیش او	[illegible] که بود مرا عشق آشنا
دست ادب بعارض سیمینش بر زدم	خوردم شراب شوق وصالش بصد بلا
چون صورت جمال رخ خود مرا نمود	عشقش مباح گشت بمن آمدم ز قضا
گفتم مگر که من ز غم عشق چنین را	در بندگی بنده او داده‌ام رضا
ای چشمه حیات نصیبی ازان دو لعل	ای فتنه جهان نظری کن بسوی ما
ای رشک لعبتان خطا و ختن بچهر	پیراهن حیات دل ما مکن قبا
ای عالم خرد ز دم عشق تو خراب	چندین جراحت است بر تنم از عشق تو جفا
گر عشق تو موافق طبعم نیامدی	ورنه من از کجا و غم عشق تو کجا
چشمم نظامی از غم عشقت خراب گشت	قدم چو پیر دادو شده از بار غم دوتا

با تو بدیده میکنم حال تباه خویش را / تا تو نصیحتم کنی چشم سیاه خویش را

سر زنشم مکن که تو شیفته تر ز من شوی / گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را

ترک فراق را بمن راه مده توهان دهان / چون بتو ره نداده ام شحنه آه خویش را

چون بتو پشت داده ام خیره کشی چنین مکن / گر تو بدیگری برم پشت پناه خویش را

چاه زنخ چو کرده مسکن یوسف دلم / دلو عنایتی فرست یوسف چاه خویش را

خشک چو نافه خون من از انکه میکنی / دایره ز مشک تر زلف سیاه خویش را

گر چه زبان عذر من لال شد از خجالتش / بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

بنده نظامی تو شد پیش بخر قول زان / جا بکنی ده از وفا جاودش راه خویش را

وله

ای قبله شده همه جهان را / راحت ز تو صد هزار جان را

... ز غایت بلندی / آورده بمسجد آسمان را

کل را ز گره کمر گشاده / تا پسته چو بنگر میان را

خوش باش درین نفس که هستی / تا باز نیابد این زمان را

بس تیز دو است مرکب عمر / روزی دو سه باز کش عنان را

تنها چه بجهان تراست امروز / جواب شاهی عالم ارسلان را

ای مصر لب تو خاص یوسف | مستان ز نظامی آستان را

وله

چون ز نقاب برکشی روی چو ماه خویش را | عرضه کنند عاشقان جان تباه خویش را

عرضه نگار عاشقان عشق دراز میکند | هان نکنی تو شانه زلف سیاه خویش را

گر تو دهی بوصل شبی خلعت خود بعاشقان | رقص کنان فدا کنند خیل و سپاه خویش را

چون تو بگردم التجا شفقت و رحمتی بکن | تا ببرم بهر کسی پشت پناه خویش را

جمله براه عشق تو سوخته وار میدوند | ترک گرفته هر کسی حشمت و جاه خویش را

نور فراق خود دهی خیره و زارشان مکن | چون ز تو دور رد شدند رحمت آه خویش را

نوبت عشق و عاشقی چون بنظامیت رسید | پیش درت نهاده زود روی سیاه خویش را

وله

بشد از دلم نگاری که نداشت مثل و همتا | رخ روز را و منور شب زلف او چو یلدا

بدو چشم دل گشاید بدو لعل جان فزاید | دل عاشقان رباید بدو لب چو شیر خرما

ز کمند زلف مشکین دل من چو برد و این بین | بمیان جان شیرین غم او گرفت ماوا

نه مرا قرار بی او نه مرا ایپار بی او | من دلفگار بی او چه کنم مگو بدین جا

صنما کجایی آخر که تو در برم نیایی | بکرشمه دلربایی نهانی بلکه بیگه

سفری بسوی ما کن گذری بکوی ما کن   نظری بدردی ما کن ز برای روز فردا
ز غمت چو من بزاری بچنین بلا و خواری   اگرم فرو گذاری من و کوه و دشت صحرا
بدل نظام غمکش چه زنی ز هجر آتش   که بجز غم تو مهوش نکند بکس تولا

ول 14

بنمای رخ که دیدن گلزارم آرزوست   بگشای لب که بسته بخروارم آرزوست
از بوستان وصل تو این طرفه که من   خاری همی نیابم و گلزارم آرزوست
اندر قمارخانه و در کنج مصطبه   گردن گرو سجاده و دستارم آرزوست
در صومعه ندیدم صدقی ز صوفیان   بر سر سبو کشیدن خمارم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار   مستی کنان میانه بازارم آرزوست
در پا کشان عمامه و دستی بسر زنان   رفتن چنین بصفه احرارم آرزوست
بر آستان مدرسه تا چند سر نهم   دیوار دیر معبد کفارم آرزوست
یاران همه بمغبچی عقرب صفت شدند   صحبت ز دست ایشان با یارم آرزوست
دل در هوای عشق نهادن باختیار   با شاهدان فتاده چه پروکارم آرزوست
از تلخی فراق تو جانم بلب رسید   یک بوسه زان دو لعل شکربارم آرزوست
یک بوسه لب تو دوا جان نظامیست   چون دست بوس شاه جهاندارم آرزوست

ای دیده ترا بما نظر نیست — ای عقل ترا بما گذر نیست
در راه هوای آن نگارین — دیوانه شدم ترا خبر نیست
از دیده و عقل ما چه گویم — کین رفت ز دست ازان اثر نیست
هر راه که بود سپردم اکنون — جز دادن جان ره دگر نیست
راضی نشود بدین قدر نیز — جان دادن اگرچه مختصر نیست
زیرا که بروز حشر ما را — نقدی به ازین ما حضر نیست
گر نیست شدن شود مسلم — زین ملک که درخور بشر نیست
بر دار نظامیا دل و جان — کین جای سکونت و مقر نیست

ملامت کردن اندر عاشقی راست — ملامت کی کند آنکس که بیناست
بدون عاشقی کار دگر نیست — اگر هست آن همه سودا و صفراست
نه هر تردامنی را عشق زیبد — نشان عاشقان از دور پیداست
مقلد را درین ره جایگه نیست — ره خاص سر اندازان شیداست
بخور تو رطل چند از جام لطفش — بزن دم مستی که چون معشوق با ماست
هر انکس را چنین معشوق باشد — بهر دو عالمش خلوت مهیاست

ایا عاشق برون بر کام از خود ‏— کم سر کیرد در سر ماهاست

درین ره منزل بس پر آفت ‏— درین ره زخمها بس بی محاباست

نظامی تا توانی پارسا باش ‏— که نور پارسایی شمع دلهاست

و له 16

ای پیک خجسته یار جونست ‏— من بیدلم آن نگار جونست

آن نرگس شیرمست آهو ‏— در سنبل جویبار جونست

از چشمهٔ شکراب خورده ‏— در گوشهٔ لاله زار جونست

جون جان عزیز دارمت دوست ‏— آن دشمن دوستدار جونست

من بر سر آتشم شب و روز ‏— آن نرگس آبدار جونست

در خوردن خون نکرده تقصیر ‏— در خوردن زینهار جونست

اندر همه عمر خود نپرسید ‏— کان شیفته را قرار جونست

یعقوب شد از غمش نظامی ‏— کان یوسف روزگار جونست

و له 17

آبادترین خانه که در کوی نیازست ‏— سوز دل محمود و سر زلف ایازست

سر رشتهٔ جان در گره زلف بتان شد ‏— گر باز گشایی سر این رشته بازست

دارد دو سر این رشته یکی عجز دگر بار / زین سو همه عجز آمد وزان سو همه بازست

در پرده دل میزن و در پرده همیگوی / کین پرده چه پردست درین پرده چه رازست

تا پرده کی خاص بگوید که نظامی / جان تو یکی پرده و آن پرده نیازست

وله

خوشت باد ای نگار ای خوب صورت / که دلها شد فدای یک ظهورت

ببخشا بر من مسکین حیران / که خاکم گرد عشق نار نورت

چو شد وصلت خجسته فال ریزی / مدار آخر دریغ ای از غفورت

نگارا دلفریبا خوب رویا / مکش ما را قول تیغ زورت

ندیم شد غمت در بزم عشقت / سلیمانی تو و من همچو مورت

همیشه در غمت حیران نظامی / همی سوزد دلم را بی فتورت

وله

دلبر ترسای من قبله دو جهانست / قبله و دین از کجا این چه مسلمانیست

قبله ما روی او قبله او آفتاب / قبله رویش ببین تا که چه نورانیست

رفتم و سجاده را پیش بت انداختم / خدمت چون من کسی هم به بتان از زیانیست

تا بجهل ساکی زاهد پنهان شدم / زاهد بیهده اکنون کافر پنهانیست

رفتم بدر نیمشب حلقه زدم بر درش . گفت صلائی صلیب کین ده رهبانست
زلف چلیپای تو کرده مرا بت پرست . زاهدم شد بباد این چه پریشانیست
گفتمش ای یار من کعبه چرا دیر شد . گفت نظامی خموش زانچه نو پیرانیست

وله

درویشی میگویند پیری در خرابات آمدست . آب چشمش با صراحی در مناجات آمدست
می غسل کرد و بدستش بتکده مسجد شود . یارب آن مقبل چنین صاحب کرامات آمدست
هر کرا زخمی زند آن زخم مرهم میشود . اندرین ره زخم را مرهم مکافات آمدست
هر کرا دیری بود او قبله را لافی زند . او ز ما در روز پیدا با دیر و بالات آمدست
گر همی خواهی که بینی رو نظامی را ببین . کز پس پنجاه و چله در خرابات آمدست

وله

زخم جو بر دل رسید دیده پر از خون چراست . جو شود درون دلی نقش تو بیرون چراست
خود بجهان در مرا یکدلکی بود بس . ما همه جون یکدلیم قصد تو پرخون چراست
جون بترازوی عشق هر دو برابر شدیم . مهر تو کم میشود عشق تو افزون چراست
پیشتر که مر مرا دوستر که داشتی . من نه همانم دوستم دشمنی اکنون چراست
بر همه خسته دلان دادگری کرده . جون بنظامی رسید قصه دگرگون چراست

ای دوست در هوای تو جان باختن خوشست
در جستن تو ترک غم تاختن خوشست

پیش خیال روی تو چون شمع هر شبی
در خدمت ایستادن و بگداختن خوشست

سودای عشق او نگذارد دل مرا
زاندیشهای تو به تو پرداختن خوشست

انداختن خوشست بپای تو در کلاه
نی نی که با کلاه سر انداختن خوشست

صراف درد تست نظامی و طرفه نیست
کاسرار دردهای تو بشناختن خوشست

ول

ره میخانه و مسجد کدامست
که هر دو بر منی مسکین حرامست

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کین خمار خامست

میان مسجد و میخانه راهست
بگویید ای عزیزان آن کدامست

مرا کعبه خراباتست و اینجا
حریفی قاضی و ساقی امامست

بمیخانه امام مست خفتست
نمیدانیم آن مست را چه نامست

جواب آمد نظامی را که گفتست
ره میخانه و مسجد کدامست

ول

خانهٔ دل خراب شد دلبر جان ستان کجاست
دزد خزینه می برد همت پاسبان کجاست

قافله رفت و من چنین از همه پس مانده‌ام
مرکب تیز پوی کو شحنهٔ کاروان کجاست

بر در آستن چنین من همه شب که خفته ام   از دو هنم نواله در شکم استخوان کجاست
یافته نظامیا خوشتر ازین جهان بسی   عاقبتت چو رفتنیست توشهٔ آنجهان کجاست

ل 24

شب نیست کز غمت دل مسکین کباب نیست   رحمی بکن که طاقت چندین عتاب نیست
من چون کمان ز هجر دو چشمت نگون من   تیر نظر نمیکند آنهم صواب نیست
کردم سوالها بامید از دهان تو   معذور دار ای نگار که جای جواب نیست
آب سرم ز فرقت روی تو چون شدست   چون بنگرم نکو همه خونست آب نیست
گفتی نظامیا ز غمت عاقبت دهاد   دلشاد می زیم که دعا مستجاب نیست

ل 25

کریمی کو که در عالم زبون نیست   اسیر و بستهٔ این چرخ دون نیست
عروسی بخت را گر زیوری هست   درین نه حلقه آئینه گون نیست
اگر انیست هستیها که دیدم   درین کان هیچ نوری نیست چون نیست
دو عالم را توای دل گنج پندار   که آن از گنج شکست برون نیست
فلک را نافه کرد پر از مشک   برین تنگی بدان کو بیدرون نیست
که بر مشک فلک بودی زمانه   اگر زنگست بر آن رنگ چون نیست

نظامی ترک دنیا خوان همان گیر … کراین کژدم درین طاق زبون نیست

26 وله اول

طرهٔ مشکبوی تو مذهب دلبری گرفت … غمزهٔ سحرساز تو رسم ستمگری گرفت

هرکه بدید روی تو بت کمر بندگی … بهر کشای کار جان نزد تو چاکری گرفت

دردم صدق صبحدم فاتحه یاد میدهی … گر بلی رحم چشم بد با تو مهاکری [?]

با تر و خشک بساز ار چه نه در جور توام … خشک مباد گر غمت دیده من تری

کار نخست با تو جان کم زدم و بباختم … بیش برای عشق من جان تو داوری

عشق بجان دیگری لعل تو معجز نمود … همچو نظام گنجه بیش تو کرد چاکری

27 وله اول

چون باد صبا بوی دلارام من آرد … گویی دم عیسی است که جان در بدن آرد

روشن شود آن دیده بباریک چو یعقوب … زان یوسف جانم چو بوی پیرهن آرد

در باغ ریاحین همه کردند معطر … بوی سر زلفش چو بسوی چمن آرد

کاهی چو قبا جامهٔ گل چاک زند گاه … تشریف و کله بر سر هر یاسمن آرد

جان در تن آید چو از آن زلف معنبر … در وقت سحر نافهٔ مشک ختن آرد

هر گز نه … نثاری که زر و مس … نزد یک من دل شده جز حسن آرد

بر مردهٔ صد ساله اگر بر گذرد دوست / هم نیست عجب گرچه به پیش سخن آرد

زنجیر دلم بر گشد از باد سحرگاه / کان زلف سیه شکل تو اندر دهن آرد

از لفظ نظامی بگه شکر و صالت / در گوش جهان اذهب عنا الحزن آرد

36 و له

غم مخور یارا که حق فریاد غمخواران رسد / یار کار افتاده را یاری هم از یاران رسد

دولت جاوید خواهی خیر و شب زنده دار / خفته تا بینا بود دولت به بیداران رسد

گر همای اوج بر حرمن مکنجشکان سپار / از درستی غم مخور شربت به بیماران رسد

عاشقان خورند می زان مفلسان مستند مست / باش تا روز پسین نوبت به هشیاران رسد

چون مگس خورد انگبین پروانه را شمع ارچه سوخت / کیسه طراران زنند آفت به عیاران رسد

چنگ سلطان نیست اینجا تیر باران خشم دار / آن عروسیها بود کانجا شکرباران رسد

گرد رون بار گاهت یار نبود زان مرنج / چون بصید آید ملک نوبت بسکداران رسد

ای نظامی پای در نه دست ازین دولت بدار / تا مگر زان مملکت کاری بهر بیکاران رسد

37 [illegible]

ای ماه بدین خوبی مهمان که خواهی شد / وی آیت نیکویی در شان که خواهی شد

بالای سر از عنبر چتر ملکی داری / با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد

قدرت نتوان خواندن کز مشکری خوشتر — دلبر نتوان گفتن در جان که خواهی شد

شب تیره و تو روشن از چشم بد اندیشم — وی چشمه درین ظلمت حیوان که خواهی شد

تو میردی جانم خواهد شدن ز هجرت — ای درد نظامی را درمان که خواهی شد

ول 30

باز بنای توبه را عشق خراب میکند — روزه گشای عاشقان از می ناب میکند

زد بدل من آتشی عشق کسی که نام او — زهرهٔ آفتاب را ز هره جواب میکند

گرچه رسد بهر دلی آتش عشق او ببین — با نمک از دل مرا این چه کباب میکند

گفت بغمزه چشم او روزه صبر پیشه گیر — من نخدا که صد برم عشق شتاب میکند

گر کنم عقوبتی مصلحتی است گو بکن — زانکه ز پیش رانده ام به که عذاب میکند

گر همه چشم آهوی صید بخواب میشود — آهوی چشم او مرا صید بخواب میکند

گرچه خطا بود خطا گشتن چون نظامی — عاشق اوست گو بکش سخت صواب میکند

ول 31

عمری ز جهان قسمت من بیجگری بود — وین آرزوی عشق توام خیره سری بود

دیوانه شدم چون سر زلف تو بدیدم — عیب من بیچاره بدین در نظری بود

تو نیز دلم بردی و در پرده نشستی — مقصود بت ازین فتنه همین پرده دری

دردم

ای پادشهی چه غمم پیش نمودی / ای مونس جانم چه بر انداز گری بود
ناآمده در کوی م خاکوشه گرفتی / از بخت بدم خانه وصلت دو دری بود
از تفرقهٔ خویش نظامی گله بود / عیبش مکن ای دوست که از بیجگری بود

و له 32

ما که [illegible] اکثر الله [illegible]

بادی که سحر که ز سر کوی تو آید / جانها بفدا ایش که از و بوی تو آید
چشمی که بجز تو نگرد برکنم از سر / گر چشم خسی بر سر ابروی تو آید
جز پرده نخواهم که کسی روی تو بیند / جز خویش نخواهم که کسی کوی تو آید
از تشنگیت خشک شوم سوی تو آیم / کابی که جگر تر کند از کوی تو آید
آسود نظامی چو هم از دفتر اقبال / فالی ز بی روی تو چون روی تو آید

و له 33

باز بچشم آهوان شیر شکار میکند / شیر دلان عشق را با غم یار میکند
من همه روز میکنم یاد شب وصال او / او همه شب بخون من روز شمار میکند
نام لبش شنیده ام خرقه از آن دریده ام / باده نا چشیده من تا چه خمار میکند
تیر مژه همی کشد قد تو بر نمیزند / طرفه ترانکه بر دلم بازده کار میکند
صحبت او نظامیا از ره اگر ستم کشی / هر که گلی ببایدش خدمت خار میکند

بدرد از تو درمانی بر آید | کمن کز بیدلی جانی بر آید

گرفتی کشتی ما را بساحل | نپندارم که طوفانی بر آید

گر از تیری تو بر من زخم جوئی | ز هر موئیم پیکانی بر آید

بر آیم با غم عشقت مپندار | که موری با سلیمانی بر آید

نظامی را بدو راز عشق بنواز | که کاری او بسلطانی بر آید

وله 34

مرا از درد تو خوشتر دوا نمی آید | ترا بخاطر من خود حیا نمی آید

همه جهان ز تو در عافیت کنایم حیست | که از تو بر سر من جز بلا نمی آید

تو از وفا و هم از صبر سخت محرومی | مرا چه صبر که ترک از وفا نمی آید

همه خطا ز من آید درین سخن سحر لیست | جز آنکه از تو بمعنی خطا نمی آید

مرا غلط مکن از تو ز شهر آرائی | نظامی ای صنم از روستا نمی آید

وله 35

روز کارم از جمالت فرخ و میمون شود | حال و کارم از وصالت فرخ و میمون شود

چون نمائی آن رخ خورشید وش گر تو مرا | هر دو عالم چون جمالت فرخ و میمون شود

ابروانت گر هلالست روی تو مانند بدر | زین سبب بدر و هلالت فرخ و میمون شود

کی بود تا این نظامی را بلطف و کفته تو
بر در عز و جلالت فرخ و میمون شود

وله

گر یک نظرت باد ل این خسته تن افتد
بس شکر که این لطف تو اندر سخن افتد

دل میطپیدم در سر و پای سر زلفت
تا بو که به تلبیس در آن یک شکن افتد

صد جبه زدم چاک درین راه ز حسرت
تا باز یکی دیده بر آن پیرهن افتد

داد من غم کشته مسکین بده از وصل
زان پیش که این قصه هر انجمن افتد

بردار نقاب از لب و رخسار زمانی
تا آتش و خون در گل و در یاسمن افتد

نوری تو و هر سوی شعاع تو همی زد
افتد که یکی سوی نظامت افتد

وله

دلی که بی نفس بی تو یار میگردد
سلامت از بر او مرغوار میگردد

میان بحر غمت هر که غرقه دید مرا
ز بیم غرق شدن بر کنار میگردد

بچشمهای عزیزت نمیتوانم گفت
که بی تو عمر عزیزم چه خوار میگردد

کرا بخط وصلت تو وصلتی ده از آنکه
براهتهای غمت از شمار میگردد

بتا بپای تو نجود بر مکش نظامی را
که عمر میرود و روزگار میگردد



بهتر ازین کو سخن تا شکر ارزان شود
بهتر ازین دستگیر تا ستمت ارزان شود

داد من از وصل خویش ترسم کانگه دهی
کین سخن چند را وعده به پایان شود

با غم تو جرم نیست کار تو عاجز نواز
زود عقوبت کند دیر پشیمان شود

گر تو پری رخ شبی عزم نظامی کنی
خانهٔ موری تو ملک سلیمان شود

وله 37

دیدی که از غم تو بر من چه خواری آمد
بی آنکه هیچ رخنه در دوستداری آمد

گفتی چنانکه روزی بی رنج با من نگردی
ای آنکه عادت تو زنهار خواری آمد

با من که در نیازی چون نیست عذر خواهت
دانی که رسم خوبان ناسازگاری آمد

در عشق تو نظامی صابر چگونه باشد
گر تو قرار کاهش در بیقراری آمد

وله 40

مصاف کرد گل سرخ باز با شمشاد
چگونه سازم عیش و چگونه باشم شاد

میان جنگ و خصومت چگونه شاد زید
کسی که نبود او را پسند با شمشاد

ز برج سنبله گویند مشتری و زحل
قران کنند همی روز هفتم از مرداد

چگونه گوید کامسال جنگها افتد
ز حال سال ندانم که گویم این دل شاد

[illegible]ار ما بگذشت ای پسر تو شاد بری
مباد دهر گر روزی که تو نباشی شاد

رخ تو مشتری آمد خط تو همچو زحل — دو زلف سنبله اینک قران سراسر داد

هزار کس چو نظامی غلام روی تو اند — هزار جان گرامی فدای روی تو باد

50 ول [illegible] 41

نگارا هر دم از مهرت مرا جانی همی سوزد — نمی بینم دمی کز غم دلم هر بار نمی سوزد

نمی باید غمت پای که تا بر سر نمی آید — نمیگیرد دمت دستی که تا پایان نمی سوزد

مرا بهتان نهی هر دم که بی بازنده میمانی — غلام آن زبانم من کزین بهتان نمی سوزد

از آن با من نمی سازی که خر پسندی سوز من — نثار ای دوست چون با من دلت خندان

جو کوی آتشینت من فتاده پیش چوگانت — عجایب بین کزین آتش تراچوگان نمی سوزد

51 ول 42

یا رب چه جمالست این کان ماه ختن دارد — صد یوسف کنعانش در چاه ذقن دارد

در طاق دو ابرویش خورشید نهان گشته — زیبا صنمی بر رخ یاقوت عدن دارد

گویی که گل سرخست اندر چمن رسته — هم سرو سهی بالا هم صحن چمن دارد

گر حسن بت از خوبی چون شهد شکر باشد — در شعر نظامی بین چه ذوق سخن دارد

52 ول 43

هستی یارم چو بغایت رسید — خاطر او باز بباطن کشید

عاشق چون دید کمال ظهور
از قدح نیستی من چشید

عشق بکار آمد در چشن او
عاشق بیچاره جوان کار دید

در زد یک نعرهٔ تسبیح تا
خرقه و سجاده و برهم درید

گفت بروای همه امید من
هستی تو کرده مرا نابدید

باز بجاری خود گفت او
در ره وصلم بنشاید پرید

وله

ای کرم بخدمتت شب بشب استوارتر
خدمت من بچشم تو روز بروز خوارتر

دوستی تو در جهان کرد بکام دشمنم
تو خجل از همه جهان من ز تو شرمسارتر

رنگ رخم همین بود کز تو سیاه رو شدم
کس نشنید کار تو از تو سیاه کارتر

من بکنارت آمدم تو بمیان نیامدی
عمر شد و نمیشود خوی تو سازگارتر

ترچه شوی بخون من تر چشم خشک تر کند
گر نمکی و شکری بیشتر و آبدارتر

گرچه نظامی از سخن از تو بزرگوار شد
سوی رکاب شاه شو شو که بزرگوارتر

وله

دلا یکدم حریف جمع ما باش
مرید راه مردان خدا باش

زگفت و گوی بیرون زن علم را
بعشق اندر زمانی پادشا باش

ز بود خویشتن کلی فنا شو | پس آنگه در فنا عین بقا باش
چو از نور معانی زنده گشتی | سراسر صورت صدق و صفا باش
هوا و حرص شهوت محو گردان | بری از استماع ماجرا باش
بر اوج سدره زن کوس سعادت | زمانی مرکز جود و سخا باش
اگر خواهی که بینی روی معشوق | چو بلقیس و سلیمان با وفا باش
بسوز این خرقهٔ نفس بهیمی | چو پیران حقیقت آشنا باش
کلیم الله تویی بر طور وحدت | ملامت ترک گیر و پارسا باش

وله

46

شبی تیره رهی مشکل جنیبت را عنان درکش | زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان درکش
چو مست خلوتش گشتی فلک را خیمه در هم زن | ستون عرش در جنبان طناب آسمان درکش
عقابان طبیعت را ز برج آز بیرون کن | همایان سعادت را بدام امتحان درکش
کمان جانی مکن ما را تو در بزم سبکروحان | چو ساقی گرم رو بینی گران رطل گران درکش
طریقش بی قدم میرو جمالش بی بصر می بین | کلامش بی زبان میخوان شرابش بی دهان درکش
چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه | هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون کردی | کسی رمزش نمیداند زبان درکش زبان درکش

ای کشته مرا محب وهم خویش ‏ ‏ برخوان که زنات بندهٔ خویش
بس کن ستم ای ستمگر آخر ‏ ‏ بخشای برین غریب درویش
صد وعده کنی و یک دفا نه ‏ ‏ از عاقبت ای صنم بیندیش
تا هست تو باقیست می بخش ‏ ‏ نقدی که نمیرسد کم و بیش
هر لحظه نظام کنجه مسکین ‏ ‏ از مار غم تو میخورد نیش

وله 47

دل عاشقانش باشد هوس دهان تنگش ‏ ‏ گل آنجهانش کشته زد و چشم شوخ تنگش
بشکست مشک اذفر ز نسیم بوی خویش ‏ ‏ بدرید پرده خود ز امان در رنگش
دل عاشقانش کرده بصفای عشق روشن ‏ ‏ چو بکرد دهر یکی را ره وصال هجر رنگش
سر عارفانش دایم بهوای دف نمایش ‏ ‏ دل عاشقانش دایم بنوای نی و دو چنگش
بگذشت عشق عاشق ز فلک بمرتبه دان ‏ ‏ که فتاده داهی او ز عمان بکف خنکش
بنموده است رویش ز جلال نزد عاشق ‏ ‏ چو بدید آن جلالت خود را بزد بسنگش
گفت این غزل نظامی بخواب آنگه گوید ‏ ‏ چو زخنده باز یابم اثر دهان تنگش

وله 48

عشقت فراخ و سینه تنگ ‏ ‏ راهیست دراز و مرکبی لنگ

یک خاطر و صد هزار غصه / یک منزل و صد هزار فرسنگ

راهی بهزار بیم در پیش / شاهی بهزار تیغ در چنگ

هم نامه سیاه گشته و هم دل / هم نام بباد رفته و هم ننگ

در باخته هر دو دین و دنیا / چون غمزدگان نشسته دلتنگ

سجاده فتاده است در خم / قرابه شکسته بر سر سنگ

از عشق منال ای نظامی / تو صلح گزین حذر کن از جنگ

49

59

الا ای ماه ترکستان الا ای یار عیارم / ببخشا بر من مسکین که در عالم ترا دارم

اگر در من درآویزی وگر از بنده بگریزی / وگر تو خون من ریزی که من عشق تو نگذارم

ازان دو لعل شیرینت وزان رخسار سیمینت / من بیچاره مسکینت ز هجرت زار و بیمارم

جمالت هست در پرده ز ما مانده نهان کرده / نه بیند چشم در مرده مگر دو چشم بیدارم

تویی لعل بدخشانی تویی یاقوت رمانی / تویی لولوی عمانی تویی بستان گلزارم

تویی لیلی حرانی و تویی بلقیس صنعانی / تویی مه روی کنعانی تویی معشوق دلدارم

مرا مجنون خود کردی مرا محزون خود کردی / مرا مفتون خود کردی ازان روشن دل افگارم

نه ام یار مهین تو شدم اکنون رهین تو / که از نور جبین تو اسیر مانده در نارم

نظامی خام بیچاره ز هجران تو بکناره — پریشان گشت و آواره که خون از دیده می بارم

وله

ای برده مرا قرار و آرام — ای پیک خجسته رای بخرام
پیغام ببر بدین نگارین — پس گوی بدو که ای دلارام
تا از بر من فتاده دور — نی هوش مرا نه عقل بارم
صد شربت از غمم چشاندی — ای سرو قد تو سیم اندام
میگردم هر طرف چو مجنون — لیلی گویان ز صبح تا شام
پیوسته دوان بهر مکانی — من در طلب تو تا سرانجام
نی از تو مرا خبر نه پیغام — نی از تو مرا است ساغر و جام
در حلقهٔ زلف تو چو صیدی — بی پای شده فتاده در دام
زین بیش غزل مگو نظامی — رو خلوت گیر چو کنج ناکام

وله

سرکشی میکن که بارت میکشم — وز دل صافی غبارت میکشم
روزگارم میکشد در جور تو — جور او از روزگارت میکشم
چون دل ایلانم میفکن از کنار — کز عزیزی در کنارت میکشم

اندر غم تو چو سوکوارم — وز دست تو دل فکار دارم

تا چند کشی بتا بجورم — اینم نه بست که خوار و زارم

مسکین توام مرا میازار — رحم آر بمن که سوکوارم

تا تو همه سال در یکیتی — با تو همه عمر یار غارم

در دست غم تو در نظامی — درهم شده گفت جمله کارم

بشتاب که بی تو من بمیرم — دریاب که نیست دستگیرم

خون گشت دلم ز هجر فریاد — ای وصل ز دست غم بمیرم

جور این همه نیست شیوهٔ تو — دیوانه برای بم و زیرم

از وسمه کمان ابروی خود — تا کوشش بکش مرا بتیرم

جان میخواهم به پشت آرم — دانی نبود ز تو گزیرم

گر فایده نیست ای نظامی — زین پیش مدار در زحیرم

Shaikh Mohummud Wajeed

ترسا بچهٔ ظریف خوش نام — سنگین دل و ماه روی خودکام

سیمه زنخ و دلفریبی — خورشید وشی بشکل بهرام

در وقت سحر خیال بنمود — بر بود ز من قرار و آرام
دل برد مرا بعشق بسپرد — زان بر من دام گشت آن رام
بر جانم گشت روز روشن — بی صبح وصال روی او شام
چون روی خیال او بدیدم — بیزار شدم ز کفر و اسلام
سرگشته حیرتست نظامی — حقا که ندید چشم ایام

وله 54

این چه عشقست من که و در زیر بار افتاده‌ام — عشق را اگر من منم لاغر شکار افتاده‌ام
پیش ازین افتاده‌ام در عشق خوبان چند بار — بر من مسکین نگر کین بار زار افتاده‌ام
هر کسی از روی همت دست و پای میزند — بر نمیدارد مرا یارب چه خوار افتاده‌ام
زان سبب بر من زنند سنگ ملامت هر کسی — بر سر بازار محنت سنگسار افتاده‌ام
آب اگر بر من چکد داند که خرمن سوختن — باد اگر بر من وزد داند که کار افتاده‌ام
گرگ یوسف شد نظامی کار من از دوستی — زانکه اندر پیرهن یعقوب وار افتاده‌ام

وله 55

من بنده ندانم تو جانان چه فرستم — جان نیست مراد رخور تو جان چه فرستم
میخواستم ای دوست که جان با تو فرستم — شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم

از بهر خدا پند ده ای خواجه عاقل / من مور ضعیفم بسلیمان چه فرستم
چون نیست مرا لایق تو هیچ متاعی / درویشم و در حضرت سلطان چه فرستم
چون نیست جوی حاصل ازین سینه بریان / من بنده خراج از ده ویران چه فرستم
عید آمد و من خسته جگر لاشه و لاغر / حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم
چون نیست عمل نیکو امروز نظامی / فردا عمل نیک بمیزان چه فرستم

56

کی تواند هر دلی اسرار جانان داشتن / سر جانان همچنان مستور و پنهان داشتن
سر الا الله نه بینی تا ز دنیا نگذری / کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن
کفر و ایمان در یکی قالب نگنجد بر خلاف / کافری باشد بیک دل کفر و ایمان داشتن
شرط فرمان بردن اندر عاشقی دانی که چیست / همچو اسمعیل جان خویش قربان داشتن
تا نگیری ترک خود دعوی مکن در عاشقی / شرط جانبازان نباشد تکیه بر جان داشتن
گرچه سگبانان و شتربانان بنده شاهند لیک / جز وزیر از ان نشاید سر سلطان داشتن
دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را نعیم / شرط باشد گنجها در جای ویران داشتن
ای نظامی گر ترا سودای این ره در سر است / بی سری باشد ترا سر زیر کیوان داشتن

ای قبلهٔ جان رفتن بتخانه رها کن / ای مایهٔ دین ملت بیگانه رها کن
تو شمع دلی در حرم جان روشن بنشین / آمد شد بیهوده چو پروانه رها کن
تو جان و دلم بردی و در پرده نشستی / از پرده جواب آمد کاشانه رها کن
در میکدهٔ عشق تو مستانه بماندم / مستی دو سه را بر در میخانه رها کن
یا رنگ ز من بستان یا بوی خودم ده / یا مرغ بدام آور یا دانه رها کن
تو باز سپیدی که بری دست ملوکان / زاغ دو سه را بر سر ویرانه رها کن
مخمور توام شربت دیدار خودم ده / هندوی توام شیوهٔ ترکانه رها کن
چون صبح دمد ای جان افسانه سر آید / چون صبح دمید ای دل افسانه رها کن
اینست نصیحت که بگفتست نظامی / جان بر سر کارش کن پیمانه رها کن

نگارینا دلم بردی فسون خوانی مکن چندین / زبان من فرو بستی زبان دانی مکن چندین
چو دل بردن طمع بودت همه کافر دلی کردی / بترس از جان محرومان فسون خوانی مکن چندین
رها کن تا بآزادی زمان در تو همی بینم / نه من دزدم نه تو شحنه نگهبانی مکن چندین
چو من در خدمت زلفت کمر چون مور بر بستم / بغارت کردن موری سلیمانی مکن چندین
چو آن بدمست باز آید سبکرو خانه در بر بند / نظامی باده بر کف نه گرانجانی مکن چندین

عشق فتوی میدهد از کعبه در بتخانه شو / یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو

عشق رحمت بر نتابد کاشنای خلوتست / چون تو بر عشق آشنای از همه بیگانه شو

گر بکویش بار یابی مرغ غم را دانه باش / گر وصال دوست خواهی شمع را پروانه

سرو آزاده چه جویی نرگس آرایی مکن / این ملک را بنده باش آن گنج را ویرانه

میخور از کویی که من از کاسهٔ سر میخورم / بر سر کویش مشو ور میشوی مردانه شو

مدتی خورشید بودی روزگاری ذره باش / مرغ او را دام بودی دام او را دانه شو

تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او / چون نظامی بر زبان هر کسی افسانه شو

ول 59

جانا بجان تو که نیم بی نشان تو / روزم چو زلف تست دلم چون دهان تو

پایم نمیرود که نهم پای در رکاب / دستم نمیرسد که زنم در عنان تو

در دل مکن که تا که منم در میان هجر / آنچه از وفا میان منست و میان تو

جان میدهم ببوسه نمی بایدت مخر / از بهر سود خویش نخواهم زیان تو

گفتی نظامیا بنغم من صبور باش / در من کجاست صبر مگر از زبان تو

ول 60

چو یوسف میر خوبانی بگو ای جان کرایی تو / چو نرگس چشمهٔ جانی بگو ای جان کرایی تو

لبت از حال رعناتر رخت از زلف زیباتر | تویی از روی پیداتر ز روی شان کرای تو
تو ساقی مست جامت من تو دام مرغ دامت من | ترک بستان غلامت من بحورستان کرای تو
خرامان میروی جانان گل افشان میروی جانان | بمهمان میروی جانان بگو مهمان کرای تو
نظامی کرده جان را نیابد جو تو مهمان را | بگو مر شاه شروان را درین دوران کرای تو

وله 73

جون غنچه دلی دارم پر خون ز جفای تو | عمرم بکران آمد در عهد وفای تو
هر جا که غمی بینی خواهی ز برای تو | هر جا که دلی بینی خواهم ز برای تو
کفتی که چه می باید دارد ز بلی حشمت | کر دست رسی باشد خاک کف بای تو
صد جامه قبا کردم در آرزوی صلت | در بر کشمت آخر یکدم جو قبای تو
در خون دل انگه پس تا چند شوی آخر | کو از دل و جان کوید همواره ثنای تو

وله 74

عشق را بنیاد بر سودا منه | رخت آن بیگانه بر غوغا منه
هر کرا کوش است سخن بادی مکو | هر کرا جانست رخت آنجا منه
کر همی خواهی که جوهر نشکند | شیشه زیر بای نابینا منه
ای نظامی وقت ازرق بوشست | این لباس ژنده بر دیبا منه

75 باهمه لطف جهان با همه زیب و فری — هم بتوانی اگر سوی رهی بنگری
تا چو نظامی وهی غمخسته هجران تست — بسته امید میان پیش تو در چاکری

76 وله

بگذار جفا و شرمساری — از کشته خود چه شرم داری
بنواز مرا که سوگوارم — این از تو به در سوگواری
گه گه نظری بسوی من کن — زان نرگس خفته خماری
تو در خوشی ای صنم خوش و شاد — ما در غم و درد و رنج زاری
با ما تو اگر دمی بپرسی — دانم که درین زمان تو یاری
روی تو بتا چو آفتاب است — عشاق توای مها بزاری
یعنی بتو زنده اند عشاق — ای عشق تو کرده شهریاری
ای دو لب تو نبات خوری — وی قد تو سرو جویباری
بیچاره نظامی از غم هجر — در عشق تو برگزیده خواری

77 وله

نگیری تا تو از هستی جدایی — طریق گفت و گوی ز نشانی
نگردی تا بکل بیگانه از خویش — نیابی از محبت آشنایی

دل به نادانی بدادم در کف عیاره‌ای 78
دلگشای جان‌نوازی غم‌بری غمخواره‌ای

گلرخی شکرلبی سنگین‌دلی سیمین‌بری
سروقدی لاله‌خدی مشتری‌رخساره‌ای

دلفریبی جان‌ستانی کج‌سری عشوه‌دهی
بی‌وفایی پرجفایی کین‌کشی خونخواره‌ای

شوخ‌چشمی سرکشی ناوک‌اندازی تهی
دلپذیری زیرکی چستی کبری هشیاره‌ای

خوش‌نوایی خوش‌لقایی خوش‌وصالی همچو ماه
ماه‌رویی مهوشی مهرچهره‌ای مه‌پاره‌ای

تیزفهمی دورسنجی دلبری رامشگری
راست‌طبعی غمگساری مونسی دلداره‌ای

ای نظامی گلرخی را آن چرا گفتی چنین
چون نداری یادگار اندر وی نظاره‌ای

وله

79

بازگرفتی ز سر قاعدهٔ دلبری
تا بشود از عشق تو جان من از دل بری

از دل و برگ گلت نیز چو تنگ شکر
بستهٔ تو دور گرد ز رحمت شکرگری

غمزه چو برهم زنی آه کشد حور عین
زلف چو درهم کنی شور برآرد پری

رونق اسلام را طرهٔ تو بشکند
شیوهٔ دیگر منه بر نمط کافری

گر تو بری رخ ز حسن جانب صحرا روی
فتنه شود آفتاب ماه شود مشتری

مذهب دیوانگی عقل کند اختیار
چون تو بگیسو نهی سلسلهٔ عنبری

باده چو از لب دهی روح کشد جرعه‌دان
ناله بود چنگ و نای دیده کند ساغری

دل من صید دلبر شد دگربار ای مسلمانان | ز دست دل بجان آمد مرا کار ای مسلمانان
عزیز و کامران بودم چو پشتی داشتم از دل | چو دل از من برون آمد شدم خوار ای مسلمانان
بدست دل گرفتارم ز دیده خون همی بارم | مبادا کس بدست دل گرفتار ای مسلمانان
همه عشاق دل دارند با دلدار در عالم | منم اکنون نه دل دارم نه دلدار ای مسلمانان
نظامی را چو مفلس دید ترک یار بس کرده | که باشد یار مفلس را خریدار ای مسلمانان

الا [illegible]

مرا پرسی که چونی چونم ای جانان | جگر پر درد و دل پر خونم ای جانان
تو گفتی گر بیفتی گیرمت دست | ازین افتاده تر اکنونم ای جانان
بغم خوردن مرا بگذار جانان | تو لیلی شو که من مجنونم ای جانان
شنیدم عاشقان را می نوازی | مگر من زان میان بیرونم ای جانان
غزلهای نظامی پر اثر بود | نگیرد در تو هیچ افسونم ای جانان

در خرابات آ اگر داری سر جان باختن | دفتر دعوی نهادن سربسر جان باختن
دین و دنیا با تو خواهم ای مراد دنیا و دین | خوش بود با یار محرم دین و دنیا باختن
جبهٔ ایام خود را پیش تیرت کرده ام | جز تو کس را می نبینم تیر عشق انداختن

هیچ ره رو را مسلم نیست اندر راه عشق | عاشق خود بودن آنکه عشق جانان باختن
مرد ره را چون نظامی محرمی کس مانده نیست | شرط نبود پیش شاهان دین بهم جان

٦٤ وله

چونکه شوم عاشق عشق تو من | بشکفم از عشق تو همچون سمن
عاشق بسیار کشد عشق تو | باد فدا عشق ترا جان و تن
قوت دلم گشت همی عشق تو | از سر رحمت نظری کن بمن
چون نظری عشق تو بر من فتاد | ساختم او را بدل اندر وطن
سورهٔ عشق تو بخواندم بسی | حل نشد از عشق توام یک سخن
بار خدایا بنظامی نظر | هست امید در لطف ذو المنن

٦٥ ای نموده طره طرار اخوان وله

ای نموده طره طره سلسله بر ارغوان | وی نموده خیره خیره غالیه بر ضیمران
هر زمان زان طره طیره تیره گردد ابر و میغ | هر زمان زان خیره خیره غالیه بر مشک دان
بسته داری بسته بسته زیر گوهر در ناب | بسته داری دسته دسته زیر سنبل ارغوان
حقه حقه لعل داری اندرو گوهر نثار | حلقه حلقه مشک داری بر قمر عنبر فشان
هر زمان زان حقه حقه باز دید چشم او | هر زمان زان حلقه حلقه باز دگر سان [illegible]

گر بپاید نافه نافه مشک تبتی تر زن
که نماید توده توده سیم دربی برزنان

هر زمان زان نافه نافه نافه را بینی خجل
هر زمان زان توده توده توده نسرین بون

خوشه خوشه جعد تو ماندست زیر مه نگون
حلقه حلقه زلف تو خفته است زیر گلستان

هر زمان زان خوشه خوشه اشک بارم چون عقیق
هر زمان زان حلقه حلقه گوژ گردد چون کمان

نکته نکته گر بپرسد دلبرم از حال من
اندک اندک پیش او زین حال بگشایم زبان

هر زمان زان نکته نکته گویم غریب
هر زمان زان اندک اندک اندکی جویم ازان

وله ۶۵

نیست گشاده چشم من جز بجمال روی تو
بسته غم نشد دلم جز بشکنج موی تو

هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم
از پی آنکه بیندم فال خجسته روی تو

دیده من ز نیکوان حسن تو اختیار کرد
ز آفت چشم زخم خود کم نگرم بسوی تو

نرگس تست پر خمار خفته چراست بخت من
خورده منم چو زهر تلخ تلخ چراست خوی تو

حرمت آنکه بر سگی آمده باشدت نظر
سرمه دیده سازمش خاک سگان کوی تو

خیز و بیای ساعتی با تو بگردی زنم
زانکه بلب رسیده شد جانم از آرزوی تو

[illegible]

مرد نظامی از غمت بوی وفا بدو رسان
تا بوصال از لبت زنده شود ببوی تو

[illegible]

ای همه ترکان شده هندوی تو
باد جدا چشم بد از روی تو

موی بموی از سر تا پای من
باد فدای سر یکموی تو

تیر جرا بر من مسکین زدی
نیست مرا طاقت بازوی تو

تو می ناب از دل من میخوری
من جگری خویش ز پهلوی تو

خواهم در پات فتم آشکار
چند بد زدی نگرم سوی تو

زهره ندارم که ببینم رخت
تب همه کان دارد ابروی تو

گرچه ترا عاشق صادق بسیست
بنده نظامی است دعاگوی تو

[illegible]

آمد بهار عاشقان معشوق گلرخسار کو
بر بیدلان شد باغها آخر بگو دلدار کو

خرم شده دیبای چین زینت ده صحرای حسن
ای داور مار آستین زلف و جمال یار کو

هر ساعتی از بلبلی آید بگوشم غلغلی
امروز در عالم گلی بی زحمت صد خار کو

بلبل همی دارد فغان و ز نالها آید بجان
گر راست خواهی در جهان یک دوست مهر دار کو

نایافته سالی دگر اینها که می بینی اثر
امسال باری در نگر آن دوستان پار کو

بس سر که در گل پست شد بس دوستان گم گشت
دل در نگار و مست شد بنگر دل هشیار کو

فردا که در باغ طرب گردد نظامی بسته لب
گویند هر کس ای عجب آن مرغ خوش گفتار کو